

تجاوز مشروع



تجاوز مشروع!

خواننده گرامی ، تمامی این چهار قسمت روایاتی واقعی است و همه نامها عوض شده اند.

نویسندگان :

مقدمه

سارا ص

عاطفه ص

امید ص

پیام ص

مقدمه 1:

شاید معرفی یک اثر سخت تر از نگارش آن باشد!

زمانی فکر نوشتن این داستان به ذهنم چنگ انداخت که در ماشین دوستی نشسته بودم و روایت زندگی زناشویی اش را با اندوه برایم تعریف می کرد. زندگی او برایم قابل درک نبود. چگونه یک زن می تواند چنین چیزی را تحمل کند؟ و او بود که قهرمان اولین اپیزود این داستان شد.

چند سال بعد داستان دوستی را در کتابناک خواندم و از نویسنده آن خواستم تا در نگارش این داستان با من همکاری مشترکی داشته باشند.

نام داستان و بخش آخر و نیز زحمت فضا سازی برای این اثر همه ایده های ایشان بود.

نمی توانم شرح دهم که چقدر بارها و بارها درد و رنج شخصیت اپیزود اول داستان را در ذهنم تجسم کردم. شاید در همین اواخر بود که دیدم خانم "الهه بقراط" نیز داستانی در مجموعه "زنانه" دارند که به مضمون اپیزود اول نزدیک است. اما اپیزودهای بعدی را بعید می دانم کمتر کسی راجع به شخصیت هایشان سخن گفته باشد.

هدفم از طرح این داستان، بیشتر به فکر واداشتن خواننده و طرح چند معزل اجتماعی بطور همزمان بود. آنچه این داستان را برای من ویژه کرد این بود که بعد سالها مجددا داستان نویسی را تجربه می کردم آنهم با کمک نویسنده ای که کارش را بسیار زیبا یافته ام. شاید این داستان بهانه ای باشد برای نگاشتن داستانهای دیگری که در ذهن دارم که البته همگی از دنیای واقعی نشأت گرفته اند.

آرزویی که برای داستان "تجاوز مشروع" دارم این است که خوانندگان بتوانند با شخصیتهای آن همذات پنداری کنند.

همراه با این داستان پیشنهاد میکنم **سمفونی "شهرزاد" اثر "ریمسکی کورساکوف"** را بشنوید.

سپاس - پاینده باشید.

مقدمه 2:

در این مجموعه سعی شده در بیان اتفاقات واقعی، فضا بدرستی و با صداقت روایی رعایت شود. قصه هایی که فضا سازی کوتاهی در هر قسمت دارند و درباره رخدادهای اجتماعی هستند که ممکن است برخی را دیده یا شنیده باشیم. با این احوال نوشتن و خواندن آن برای کسانی که میخواهند از معضلات درونی جامعه آگاه شوند بی بهره نخواهد بود.

هدف اصلی اثر با بودن پزشک مشاور، ارائه راهکار نیست بلکه میخواستیم خواننده درباره هر معضل بحثی اجتماعی داشته باشد و درحالی که همذات پنداری میکند ، اگر خودش با هر یک از مصائب قهرمانان داستان مواجه میشد چه میکرد؟! چه اینکه در جایی خود مشاور هم وامیمانَد!

امید اینکه این اثر در بیان روایت ، صادقانه عمل کرده باشد و هم از جهت داستانی کم نقص باشد.

پیروز باشید.

"سارا"

امروز شنبه است. روزهای شنبه سرحالم. انگار در ابرها سیر می کنم. پر انرژی ترین آدم روی زمین هستم! البته هر کس دیگری هم میتواند جای من باشد، اگر شرایطی پر از عشق و همآغوشی را در خانه اش تجربه میکرد!

پنجره اتاق کارم را باز می کنم. رو به خیابان ولیعصر..... صدای گنجشکها در این فصل سال شنیدنی است.

برگهای رنگارنگ این درختان تناور انگار زمین را فرش کرده. گاهی برخی از برگها با رقصی زیبا به کام مرگی شاعرانه فرو می افتند.

کنار پنجره، هوای دود آلود این کلان شهر را به ریه هایم فرو و سپس آن را بیرون می دهم. بلافاصله پنجره را میبندم مبادا دود فضای اتاق کارم را پر کند.

نگاهی به گوشی موبایلم می اندازم و پیامی که آمده را میخوانم.

_ سلام ستاره عزیزم! میدونی چقدر دوستت دارم!

و پاسخ میدهم:

_ منم دوستت دارم! عالی مثل همیشه!

پشت میز کارم می نشینم و می شوم همان مشاور جدی همیشگی.

گوشی ام را بر میدارم و به منشی ام میگویم که آماده ام.

+ + +

ضربه ای به در اتاقم می زند و با " بفرمایید " من داخل می شود....

زنی است با صورتی گرد و سپید در قابی سیاه از چادری کرپ ژاپنی. همان بدو ورود در چشمان عسلی اش غم پنهانش را میبینم. همه کسانی که برای مشاوره با من می آیند در پشت خنده های تصنعیشان میشود اندوه را دید. اندوهی که حکایاتی غریب دارد.

از پشت میزم بلند برمیخیزم و با او مثل هر ایرانی دیگری خوش و بش میکنم. بنظر معذب نیست! شاید اجتماعی باشد و یا شاید به این دلیل که من هم مثل او یک زنم راحت است.

صدای آرامی دارد. تعارفش میکنم، روی کاناپه تک نفره چرمی بنشیند و خودم روبرویش قرار می گیرم. این نشستن رودررو برای مشاوره بهترین روش گفتگوست. راحتی زیادی ایجاد میکند و اطمینان بخش است.

نگاهی به من می اندازد و کمی به اطراف سر میچرخاند. انگار میخواهد بیشتر محیط را بشناسد تا اگر اضطراب دارد برطرف شود یا محیط را بپذیرد. اما بعد سرش را پایین می اندازد.... صورت دلنشینی دارد.... خیلی زیباست.

کمی چادرش را آزادتر میکند. متوجه میشوم اطمینانش بیشتر شده.... پوست لطیف و کودکانه و چشمهای درشت و عسلی اش من را جذب میکند. این ملکه و جاهت سیاهپوش معصومیت عجیبی دارد.

برای شروع کمی مردد است. خودم را به جلو متمایل میکنم دستم را روی شانه اش میگذارم. و میگویم :

_ عزیزم حرف بزن.... من برای همین اینجام...به من اطمینان کن...

نفس عمیقی میکشد. به نظر میرسد خاطراتش را با یک دم به مغزش میریزد :

- راستش خانم دکتر من این حرفها رو تا حالا جایی نزدم. هیچ جا... من مدیر مدرسه معروفی هستم. همه فکر می کنند زن موفق و توانمندی هستم. اما خاطراتی هست که مثل خوره وجودم رو داره داغون میکنه....

کمی شانه اش را نوازش میکنم:

- خیالتون راحت باشه. پرونده های شما و همه مراجعین من محرمانه است. شما اینجا اومدید که خودتون رو سبک کنید. من گوشم با شماست عزیزم. تمام سعیم رو میکنم بهتون کمک کنم.

... و شروع کرد به گفتن...

+ + +

_ اون روزا یه نوجوون بودم. یه دختر اول دبیرستانی. میدونید اون موقع ها تو رویاهایی که داشتم دلم می خواست کسی باشم. فکر می کردم یه روزی ملکه ایران میشم! میشم زن ولیعهد.

(کمی مکث کرد و سرش را پایین گرفت. چادرش از روی شانه هایش افتاد و مانتوی آبی خوشرنگش کامل شد! آبی! رنگ عشق!)

یه روز مادرم در حالی که چشمه اش برق میزد بهم گفت: سارا جون برات خواستگار اومده. خواستم بگم: اما من که هنوز مدرسه میرم. اونقدر دختر خوب و سر به زیری بودم که هیچی نگفتم. راستش بجز خجالت یه کمی هم از پدر و مادرم می ترسیدم. چادر سفید سرم کردن. یه سینی چای دادن دستم. منم آوردم جلو مهمونا گرفتم. روم نشد نگاهش کنم و ببینمش. من انقدر ساده بودم که حتی ترسیدم مرد آینده زندگیم رو نگاه کنم. میدونی اون موقع ها انقلاب شده بود و دیگه رویای ملکه شدن نداشتم. اما دوست داشتم درس بخونم. مثل اکثر بچه های دیگه که دوس داشتن دکتر بشن منم همین آرزو رو داشتم. یا مثل فیلم لاو استوری که یه روز مخفیانه دیده بودم عاشق بشم. واقعا عشق برام یه رویا بود. اما فکر میکردم با ازدواجم بتونم عشق رو هم تجربه کنم. بهم گفتن باید زنش بشی..... انقدر دختر خوبی بودم که هیچی

نگفتم. نمیتونستم نارضایتیم رو هم نشون بدم. همه چیز رو برای انجام این ازدواج میسر کرده بودن. مادرم خیلی خوشحال بود. میدونید که، زنای قدیمی همه آرزوهاشون در ازدواج خلاصه میشه!

یه لباس سفید و خوشگل برام خریدن. پرنسسی بود با آستین بلند و یقه بسته. خیلی خوشگل شده بودم. خیلی ...

(حدس زدم باید در لباس عروس مثل فرشته ها بوده باشد)

عروسی رو برامون تو هتل گرفتن. آقا هم خطبه عقد رو همونجا در هتل خوند. و اونجا بود که تونستم برای اولین بار ببینمش. کمی درشت بود و ریش داشت. کت سلوار یه سایز بزرگتر هم پوشیده بود با یه پیرهن سفید که یقه های بلند و کشیده داشت. پسره، بچه بازاری بود. البته بعدها فهمیدم افکارش هم به همون نسبت بازاری و کالایی بود.

(کمی چهره اش تغییر کرد و کنار چشمش چند چین افتاد. انگار داشت همه چیز را میدید...)

یه دو ساعتی مهمونا گفتن و خندیدن. شام خوردن وبعد ...

(چیزی نگفتم ... نمیخواستم تمرکزش را بهم بزنم.. نگاهش کردم ... سرش پایین بود...)

دیگه رسیده بودیم خونه. مهمونها رفته بودن. فقط چند تا از بستگان نزدیک مونده بودن. بعد مادرم و خاله داماد منو با همون لباس سفید عروسی که به تن داشتم به یه اطاق بردن..

گفتم :

_ حجله؟

و ادامه داد :

_ بله ! حجله !..... بیرون هلله می کردن.هیچکسی نگفته بود چی قراره بشه.تو اتاق نشسته بودم. مثل همه اتاقهای اون زمان ساده بود. با دیوارهای سفید. حتی روی تخت هم ملحفه سفید کشیده بودن. نمیدونستم دقیقا چی میخواد بشه ، ولی میدونستم همآغوشی چیه ! تو فکر خودم بودم دیدم در باز شد. یه هیکل بزرگ اومد تو. خودش بود. همسر آیندم !

بدون اینکه حرفی بزنه در رو پشت سرش بست....

هنوز بعد اینهمه سال انگار هوای اتاق تو ریه هام هست....پرده های گل برجسته اتاق.تاقچه و آینه شمعدوناش. رو تختی و همه چیز رو یادمه....همه توری سفید رنگ بودند.اولین بار بود که تو اتاقی بودم که یه تخت دونفره وسطش بود.

(صدایش میلرزید. نگاهش درد داشت...)

فکر کردم الان مثل فیلمهای رمانتیک میاد جلو و منو می بوسه.نوازشم میکنه.دست به موهام میکشه.... اومد طرفم و پشت سرم ایستاد از صدای خش خش فهمیدم داره لباسهاشو در میاره . منتظر یه نوازش عاشقانه بودم

اما به یکباره و وحشیانه دستش رو انداخت زیپ پشت لباس عروسم رو کشید پایین.خجالت کشیدمترسیدم... هیچکس در تمام عمرم بدنم رو ندیده بود.می خواستم گریه کنم....طوری لباسم رو کند که بعدها دیدم پشتش جر خورده....خیلی هیکل کوچیک بود...خیلی....دستام رو جلوی چشمهام گرفته بودم و گریه می کردم....اما از ترس بقیه که بیرون بودن هیچی نمی گفتم...هیچی....

بعد با یه حرکت من رو انداخت رو تخت و یه هیکل سنگین افتاد روم...

نفسم بند اومده بود... چنان به تخت میخکوب شده بودم که یادمه سنجاقهایی که باهاش تور عروس رو روی سرم فیکس کرده بودند تو سرم می رفت... پوست صورتم و بدنم با ریش و سبیل زمختش داشت کنده میشد.

یه حیوون وحشی افتاده بود به جونم و داشت بهم چنگ میزد. با دندونهاش بدنم رو کبود میکرد... از بیرون صدای شادی میومد. ولی برای من مثل زوزه گله گرگها بود.

انگار فقط من بودم که تو جهنم زمین گیر افتاده بودم !!

یکدفعه حس کردم یک خنجر وارد بدنم شد... نمیتونم دردش رو توصیف کنم. فقط دستهامو از صورتم برداشتم و با چشمهایی بسته، ملحفه روی تخت رو با دستهای کوچیکم چنگ زدم. تمام عضلات کمر و کتف و گردنم سفت شده بود و بعد یکباره احساس کردم تمام بدنم از هم گسسته شد. چیزی انگار تمام وجودم رو پاره کرد... دیگه نمی تونستم تحمل کنم... فکر کنم بدترین جیغ تمام عمرم رو کشیدم و از هوش رفتم.

(حرفش را قطع کرد... انگار درد را هنوز حس میکرد... اشک از گوشه چشمش حرکت کرد و روی گونه هایش خط سیاهی از ریمل افتاد)

شاید چند دقیقه ای بیهوش بودم و وقتی به خودم اومدم روی تخت افتاده بودم. از اونهمه خونی که ازم رفته بود اونقدر ترسیدم که فقط ملحفه خونی روی تخت رو جمع کردم و روی تنم فشار دادم. و بعد پاهام رو توی بدنم جمع کردم و از اونهمه درد و سوزش فقط هق هق میکردم. احساس میکردم شوهرم بهم تجاوز کرده. من به این میگم تجاوز! نیست!!

(چیزی نگفتم. چه میتوانستم بگویم؟!)

فردا صبح پارچه تا شده خون آلود توی دستهای خاله اش بود و با دست دیگه اش دست منو گرفته بود و این لکه های خون رو به همه نشون میداد و عفت من رو به همه گوشزد میکرد... ولی من قدرت راه رفتن نداشتم....

(دیگر نمیتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. فقط از خجالت و یادآوری آن روز سخت، دستهایش را جلوی صورتش گرفت و این بسته بودن چشمهایش باعث شد اشک من را به عنوان یک زن و - نه پزشک مشاور - نبیند که با دردش درد میکشیدم)

انگار من وجود نداشتم...هیچ کسی منو نمی دید...هیچکس...میدونی چی مهم بود؟ اون لکه قرمز...

ازش بیزارم. هیچوقت من رو نبوسید. هیچوقت نوازشم نکرد. جز درد هیچی نفهمیدم. هیچی جز فرو رفتن نفرت و درد تو بدنم..... هیچی....

(حرفی نداشتم به سارا بزنم. مادر سه فرزند بود و در اوج جوانی هم بیوه شده بود. با فرزندان که برایش همه چیز بودند....باید به او چه میگفتم.)

از مردها متنفرم. از رابطه باهاشون بیزارم. شبها نمی تونم راحت بخوابم. احساس ناراحتی میکنم. هنوزم نتونستم پدر و مادرم رو ببخشم. من خیلی کوچیک بودم....هیچی بهم نگفتند...هیچی.

ایستادم و رفتم کنارش روی دسته کاناپه نشستم. وشانه هایش را ماساژ دادم و گفتم :

_ چند ساله شوهرت فوت کرده؟

دستش را از صورت خیس از گریه اش برداشت و نفسی کشید و گفت :

_ پنج سال

با تعجب و احتیاط گفتم :

— پس چرا الان اومدی و درباره کسی که نیست حرف میزنی؟ کسی که کابوشش تموم شده! تو که رابطه ای رو نداری که بخوای بخاطرش درد داشته باشی!

دستمالی از روی میز برداشت و گفت :

— مردی رو دوست دارم که میدونم اون هم منو دوست داره...اما نمیتونم باهاش رابطه داشته باشم....

+ + +

زن رفته بود و من دارم فکر میکنم به مردی که الان نیست. سارا ثروتمند است. بیوه پولدار و زیبایی که هرگز خوشبخت نبوده.

دارم فکر میکنم به جمله اش که : " مثل حیوانی وحشی...اون بهم تجاوز کرد ...من به این میگم تجاوز! "

واقعا من اگر جای سارا بودم چه کار میکردم؟! می گذاشتم کسی برای زندگیم تصمیم بگیرد؟! اصلا می گذاشتم هر شب و هر شب یک چنین حیوانی از بدنم استفاده کند?...سه بچه چطور؟ اجازه میدادم؟

آه خدایا.....چقدر با معشوقم خوشبختم!

"عاطفه"

ساعت 4 بعد از ظهر شده. تا الان روز بدون دغدغه ای داشتم. بعضی روزها مراجعین در دسر ساز دارم.... بعضی روزها هم مراجعینی که خوب! دردهایشان و مشکلاتشان برای خودم هم درد آور است.

خستگی را با نسکافه ای پر شیر از خودم دور می کنم.... به منشی اعلام می کنم که موسیقی ملایمی را که در مرکز پخش می شود روی آهنگ "خوابه‌های طلایی" استاد معروفی تنظیم کند. مرا به یاد روزهای زیبایی می اندازد که هیچ فکری نداشتم. روزهایی که همه چیز در شیب ملایم صعودی بود.

کمی بعد با زنگ روی میز آمادگی ام را برای پذیرش نفر بعدی اعلام می کنم

+ + +

ضربه ای به در میزند و با بفرمایید من وارد می شود.

دختر جوانی را می بینم که مانتویی نارنجی رنگ پوشیده و آرایشی غلیظ با رژ لب قرمز رنگ صورتش را کمی شبیه به بوم نقاشی کرده. تابلویی که بنظر می آید نقاش ناواردش رنگها را به خوبی کنار یکدیگر نگذاشته و گاهی در اثر زیاد بودن ترابانتین، رنگ، وقار خودش را ندارد! هر چند که دختر ابروهای مداد کشیده و پرنگی را به نمایش گذاشته اما میتوانم شل بودن عضلات روی پیشانی اش را ببینم که حکایت از اضطرابش دارد. چشمهایش افتاده بنظر میرسد.

با تعارفم روی مبل مینشیند. پرونده اش را که تازه پر کرده و منشی به او داده روبریم میگذارد. در مبل روبرویش مطابق معمول تمامی مراجعینم، قرار می گیرم. پوشه را باز میکنم و ...

نامش عاطفه است و... با اولین لبخندم ، قبل از درخواستم برای حرف زدن ، برخلاف اکثر مراجعین، خودش شروع به میکند:

_من بیست و دو سالمه...برام خواستگار اومده...قصد ازدواج دارم و البته یه کمکی هم میخوام!

در حالی که حدس زدم درخواستش مشاوره پیش از ازدواج هست گفتم :

_ خوب! می تونی از همسر آینده ات برام بگی و اینکه برای چی نگران هستی؟! البته ممکنه لازم باشه برای مشاوره دو نفری هم یه بار بیاین. فکر میکنم خیلی کمکتون کنه.

کمی خودش را روی مبل جمع کرد اما سرش را جلو آورد و به سرعت گفت:

_ خانم دکتر! من برای مشاوره ازدواج نیومدم...اومدم که کمکم کنید تا ازدواجم راحت سر بگیره!

کمی با تعجب نگاهش کردم و کامل به مبل تکیه دادم و گفتم:

_ خب بفرمایید مشکل کجاست...گوشم با شماست عزیزم!

کمی مردد نگاهم کرد و بعد روسری کوچکش را دستی کشید و گفت:

_ ببینید من قبلا دوست پسر داشتم.....و الانم..... می خوام ترمیم کنم.

(خوب!! مسأله برایم روشن شد! بار اول نبود که این جملات را از دختری میشنیدم .ولی جسارت این دختر خیلی زیاد و بیانش بسیار سریع بود! و من هم البته حرفهایی داشتم :)

— عزیز دلم هیچ می دونی با اینکار پایه های زندگی مشترکت رو روی یک دروغ بنیان میکنی؟ میدونی که اینکار باعث میشه که همیشه تنت بلرزه که یه روزی همسرت ماجرا رو کشف کنه؟

با تندی نگاهم کرد و پایش را صاف کرد و گفت: پول ندادم که پیام اینجا برام موعظه کنی!

(در صدایش اعتماد بنفسی بود که میتوانست منجر به ترمیم شود!! اما از برخوردش خیلی خوشم نیامد.

همیشه در ذهنم به این بچه ها میگفتم: " بچه پر رو " و حالا یکی از آنها روبرویم نشسته بود. سعی کردم خودم را تا جایی که می توانم کنترل کنم. این شغل من بود: " کنترل احساسات برای کمک به دیگری. " (نگاهش کردم و گفتم:

— خب پس همیشه بگی من چه کمکی از دستم بر میاد؟؟

طلبکارانه با ابروهای درهم کشیده نگاهم کرد:

— می خوام یه متخصص برای اینکار بهم معرفی کنی

جا خوردم. واقعا جا خوردم. با آرامش گفتم:

— دختر خوب! من نه کسی رو می شناسم، نه اگه بشناسم معرفی میکنم. من با اینکار بطور کلی مخالفم. و اگه برای مشاوره اومدی اینجا این نظر منه.

دست به سینه شد و گفت:

— حضرتعالی جای من بودی چیکار می کردی؟

کمی نگاهش کردم. سوال خوبی بود. اما غالباً من سوال کننده بودم. و خوب! معنیش این بود که هنوز فکر میکرد راه دیگری بجز ترمیم هم هست. گفتم:

__ چرا با همون دوست پسرت ازدواج نمی کنی؟

در حالی که سیگاری از پاکت درون کیفش درمی آورد خنده ای مصنوعی کرد و گفت:

__ اون ریغونه؟! شوخی میکنی یا نفست از جای گرم بلند میشه؟ پسره دیلاق پول ترمیم رو هم به زور تونست جور کنه. اونم برای اینکه میخواست من وبالش نشم. اما این یکی بچه مایه داره. بازاریه. یه عمر زندگی مرفه رو ول کنم برم به چیه اون دلخوش کنم؟

پرسیدم:

__ همسر آینده ات برات بکارت تو مهمه؟

سیگارش را با فندک استیلش روشن کرد و پکی زد و گفت:

__ اوهوم! بچه مذهبییه. دسمال مسمال می خواد ننش !!

بازهم نگاهش کردم و گفتم :

__ دختر خوب! پس چرا با یکی که روشنفکر باشه و این مسائل هم برات مطرح نباشه ازدواج نمیکنی؟

گویی حوصله اش از سر و کله زدن با من سر رفته بود. شاید تمام حرفهایش را جای دیگری زده بودا گفت :

__ ببین خانم دکتر! کسی رو معرفی میکنی یا نه؟

خسته بود. اما قاطع گفت. میشد عصبیت و محدود بودن زمان را در وجودش حس کرد.

گفتم:

__ عزیزم! من، نه متخصص زنانم و نه ماما. با این عمل هم مخالفم.

سوال قاطع، جواب محکم میخواهد. در حالی که بلند شد از در بیرون برود گوشه چشمی نازک کرد و کیفش را در هوا تکانی داد و سیگارش را بین دو انگشت ظریفش گرفت و گفت:

__ امل عوضی! معرفی نمیکنی که نکن! نوبرش رو آوردی....؟

در اتاق را محکم به هم کوبید و بیرون رفت. انگار طوفانی از تشویش بود که با خروجش فضا به آرامش رسید.

تلفن زنگ خورد. بدون اینکه حوصله گوش دادن به حرف منشی را داشته باشم گوشی را برداشتم و گفتم:

__ مشکلی نداره، پول خانم رو بهشون پس بدید....

سوالش هنوز در ذهنم طنین داشت: "خودت اگه جای من بودی ... چیکار میکردی؟"

من حقیقتم را مطمئناً کتمان نمی‌کردم و گذشته ام را سرپوش نمی‌گذاشتم و با دروغ وارد یک زندگی نمی‌شدم.

دلم می‌سوخت. نه برای همسر آینده اش، مردی که زن را فقط با معیار جسمانی می‌خواست و البته حقش هم همین بود. دلم برای تمام زنان مظلوم می‌سوخت. برای تمامی معیارهای بی‌اصل برای ...

آه! که چقدر دلم برای عشقم تنگ شده... خدایا چقدر دوستش دارم...

صدای تلفن همراه بلند می‌شود. گوشی را بر میدارم و جانی تازه میگیرم:

_ ستاره جان! خوبی عزیزم؟؟ صدات کمی می‌لرزه! چیزی شده عزیزم؟

_ نه عشقم فقط خسته ام. خسته و... دلم هم تنگ شده...

_ خب همدیگه رو می‌بینیم!

_ حتما عزیزم!

خدایا چقدر عاشقم و چقدر خوشبخت!! خدایا هیچوقت این صداقت را بین من و محبوبم از بین نبر!

"امید"

صبحی دیگر شروع شده و من پشت پنجره رو به خیابان ولی عصر ایستاده ام... نمیدانم! انگار برای اولین بار از این صبح راضی نیستم... انگار نمیتوانم اینجا در محل کارم باشم. شاید این کار برایم سخت شده! گاهی فکر میکنم که خودم هم باید مشاوره بگیرم.

بازهم دفتر و دوباره مراجعینی که علی رغم قصه های تلخ و شیرین و برخوردهای خوب و بدشان همه را دوست دارم... اما انگار باورهایم کم رنگ شده...

قبل از کار تماس کوتاهی با عشقم میگیرم. قوتی که شاید اگر نبود... نمیدانم... چه فکری داشتم.

_ سلام عزیزم!

_ سلام گلم... ممنون رسیدی سر کار خبر دادی

_ خواهش می کنم عزیزم. وظیفه ام بود! خیلی دوستت دارم!

_ منم دوستت دارم ستاره زندگی ام!

مینشینم و نگاهی به ایملها می اندازم تا اولین مراجع بیاید. مشاوره اولم با مردی پنجاه ساله است به نام امید.

+ + +

از پنجره به بیرون نگاه می کنم . فضای شهر دود آلود...آسمان گرفته و ابری....گویا قصد باریدن دارد اما نمی بارد . زنگ تلفن روی میز ورود اولین مراجع را بطور قرار دادی اعلام می کند.

با ضربه ای به در و تعارف من وارد می شود. به پایش می ایستم

آقایی است میانسال که پنجاه سال به او نمی آید و بسیار جوانتر مینماید .قد بلند و کمی لاغر.عینکی و موهای وسط سر کم پشت.صورتی اصلاح کرده و سفید رو با کت شلواری سورمه ای و پیراهنی راه راه. نمونه ای از یک مرد اتو کشیده و اهل خانواده.

کمی مردد است.نمی دانم زن بودن من مرددش کرده یا موضوعی که باید درباره آن حرف بزند. همه این تردید طبیعی است. همه مراجعین تا به من اطمینان پیدا کنند، زمان میبرد.برای عده ای کوتاه و برای برخی بیشتر.

با او احوال پرسی میکنم و تعارفش میکنم روی مبل بنشیند. کمی مکث می کند و عینکش را بر میدارد و در جیب کتش می گذارد. ساعتش را چک می کند...مثل آدمی که زمان برایش بسیار مهم است.

روبروی او روی مبل مشاوره می نشینم و شروع می کنم:

_ من در خدمتتم امید عزیز، بفرمایید!

سرش را پایین می اندازد و به کفشهای واکس زده و براقش نگاه میکند.

_ راستش خانم دکتر نمی دونم از کجا بگم. مثل آدمی که اومده پیش کشیش، فقط اومدم حرف بزنم. فقط می خوام سبک بشم. همین... البته شما یک زنید و ممکنه این خُستون باشه ولی...

ادامه نمیدهد. منتظر می مانم. حرفی نمیزند. و میگویم:

_ ولی چی؟!

_ دستهایش را در هوا میگرداند. تکیه میدهد و می گوید:

_ ولی شما سنی ندارید!

با اعتماد بنفس حرف میزند. گویی مدیریست که میخواهد سی و هفت سالگی ام را محک بزند!

چه میتوانم بگویم تا ادامه بدهد؟

می گویم:

_ خب باز هم من در خدمتتون هستم.

پایش را صاف میکند. بنظر می آید میخواهد حرف بزند...

_ می دونید؟! باید برگردم به بیست سال قبل. جوون بودم و خام. عاشق دختر همسایه شدم و ازدواج کردیم. راستش اون زمان هم فقط هدفم تشکیل خانواده بود. فکر میکردم استقلال معنیش تشکیل خانوادس!

در مدت پنج سال صاحب دو فرزند شدم. رئیس یک شرکت بزرگ هم هستم و خوب! از دید همه آدم موفقی ام. امکانات معمول یک زندگی رو دارم. اما حقیقتا... حقیقتا مشکل بزرگی تو زندگیمه!

کمی مکث کرد... آب دهانش را فرو داد و گفت:

حقیقتا من آدم اهل مطالعه ای هستم. اهل نوشتن و اهل قلم هم هستم. مقالات زیادی می نویسم.

نام خانوادگی مراجع را دوباره نگاه کردم. وقتی از مجلاتی که در آنها قلم می زد نام برد کامل شناختمش و راستش اگر در سمت مشاور نبودم بسیار از دیدنش هیجان زده هم میشدم!

گفتم:

_ من مقالات شما رو مدام پیگیری میکنم و همیشه برام قابل تحسینید. قلم شیواتون همیشه منو تحت تاثیر قرار داده.

در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت:

_ نه دیگه تحسینم نخواهید کرد!!

و ادامه داد :

_ راستش هر چی من رشد می کردم و بیشتر مطالعه می کردم بیشتر از زندگی خودم فاصله می گرفتم. زنم از اون آدمهایی بود که فکر می کرد مرد یعنی شکم و زیر شکم و اگر این دو تا تأمین بشه اون زن خوبیه. اما روح من همیشه تشنه بود. تشنه یک همراه. یک نفر که حرفهام رو بفهمه. که درکم کنه... کسی که بتونم باهاش دو کلمه حرف حساب بزنم!

سرش را بالا آورد انگار پیر تر شده بود. ادامه داد:

_ من همیشه به زندگی ام وفادار بودم... حالا خودم رو با کتابهام پر می کردم... با خواندن و نوشتن و قلم زدن. اما زنم همیشه درگیر زندگی خودش بود و من یار زندگیم کتابهام! بودم.

راستش اتفاقی افتاد که داره داغونم می کنه... اتفاقی که فقط در زندگیم دربارش شنیده بودم.

در مکث عمیقش انگار فاجعه ای بود.

_ چندی پیش توی یکی از جلسات بحث و گفتگوی نویسندگان با خانم نویسنده جوان و معروفی آشنا شدم که نمی تونم اسمش رو فاش کنم. انگار تکه گمشده پازل زندگی من بود! و با اون دنیای من معنا و مفهوم عجیبی پیدا کرده بود... جلسات نقد و بررسی نشریه و کتابها رو بیشتر می رفتم. دائم می نوشتم و خیلی می خوندم تا در استدلالها نظرش رو جلب کنم. گاهی باهم حرف میزدیم و اون چنان سخنور ماهر بود که هیچوقت حتی از گفتگو با دوستان همجنس خودم هم اینقدر لذت نمی بردم!!

حرفش را قطع کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ من دچار بحران عجیبی شدم. اون زن تمام فکر من شده... من... راستش من برای اولین بار واقعا وابسته شدم!

(از اینگونه داستانها زیاد شنیده بودم و داشتم در ذهنم رابطه پنهانی این دو نفر و لو رفتنشان را تجسم می کردم.)

_ خب بعدش چی شد؟؟؟

طوری نگاهم کرد که انگار از خواب بیدار شده!

_ بعدش؟! کدوم بعد؟! این تمام ماجراست! من دائم دارم به اون فکر میکنم! دارم با خیالش مینویسم! من حتی هر شب با خیال اون می خوابم.....

موضوع برام جا نیفتاده بود... پرسیدم: و ایشون می دونن؟!!

_ احتمالا!!

_ یعنی چی احتمالا؟

_ یعنی شاید از واکنشهای من بدونه.... اما من با تأهل و دو فرزند باید چی بهش بگم؟؟؟ اگر بگم همین امید صحبت و دیدنهای گاه به گاه رو هم از دست می دم ، اون هرگز به یک مرد متاهل رو نمیده.

_ یعنی نمی دونه شما متأهلید؟

_ نه! درباره ام همه چیز رو می دونه. بخشی که نمی دونه اینه که من دیوانه وار به اون فکر میکنم.

_ اما من اینجوری فکر نمیکنم. به عنوان یک زن میدونم چه کسی منو دوست داره یا نداره!

مرد نگاهی از روی تعجب کرد و گفت :

_ یعنی اون منو دوست داره؟

__ ممکنه ! چون اگه اون شما رو دوست نداشت تا الان شما رو از سر خودش وا کرده بود!

کاملا مشخص بود مرد با اینکه مدیر شرکتی بود و بنظر می آمد کارمند هم داشته باشد اما تجربه زیادی از زنها نداشت. نمی دانست زنها چطور جذب یا دفع می کنند! پس گفتم :

__ شما چند تا کارمند زن دارید که بطور مستقیم با اونها سر و کار دارید؟

نگاهش از من به سمت کتابخانه انتهای اتاق و پشت سرم حرکت کرد و خیره ماند :

__ فقط یک خانم و اون هم خانم مسن بخش خدمات شرکتی که برای آوردن چای و تمیز کردن روی میزها میبینمش!

حدسم درست بود. و جرقه ای از ذهنم گذشت. موضوعی که استاد روانشناسیمان درباره اش زیاد بحث میکرد و آن زمان ما نمیفهمیدیم ...پس پرسیدم :

__ ببینید من مجبورم با شما رو راست باشم و دوست دارم شما هم صادقانه پاسخ بدید.

مرد با سر تایید کرد و بعد به زمین نگاه کرد. گویی خودش را برای شرمی زودرس آماده کرده بود.

__ ببینید..... آیا شما در خیالتون این شخص رو میبوسید؟

مرد در آنی با تعجب به من نگاه کرد اما وقتی چهره مصمم من را که به چشمهایش خیره شده بودم دید، سرش را پایین انداخت و تایید کرد.

__ آیا او رو در آغوش میکشید؟

و تصدیق مجدد!

_ آیا با این شخص در خیالتون سکس میکنید؟ یا بدنش رو تصور میکنید؟

(سکوت سنگینی بود و میشد صدای نفسهای مرد را شنید و عرق روی پیشانیاش دید!)

گفتم :

_ خوب؟! جواب؟

همچنان با سر قبول کرد.

گفتم :

_ آیا روبروی این شخص احساس پیری میکنید؟...احساس میکنید ای کاش جوانتر بودید و میتونستید با او باشید؟ میتونستید حرفهای عاشقانه بزنید و همآغوشی مخفیانه داشته باشید؟!

کمی به جلو متمایل شد و دستش را به سرش گرفت و دوباره قبول کرد.

سکوت کردم و در نرمی مبل فرو رفتم. اما بعد گفتم :

_ شما اومدید اینجا که اونو فراموش کنید؟ درسته؟ شما هم همسرتون رو میخواید و هم دوست دارید با اون زن باشید...اما.....فکر نمیکنید دارید به قول و وفاداری به همسرتون تجاوز میکنید؟ من نمیگم خیانت ، میگم تجاوز ! شما دچار یک تناقض شدید....

جمله ام تمام نشده بود . اما به وضوح دیدم در حالی که مرد سرش را در دستانش پنهان کرده بود قطره اشکی از گونه اش جدا شد و روی موکت کف اتاق افتاد....و گفت

:

_ اما باور کنید من این شخص رو دوست دارم.... قسم میخورم دوستش دارم.....

.....

.....

+ + +

....من باید به این مرد چه می گفتم؟؟ اصلا چه کاری از دست من ساخته بود؟؟

حتی درک این احساس هم برایم سخت بود.....جمله اش در ذهنم هنوز می پیچد " من با خیال اون می خوابم و زندگی می کنم"

در فکرم به همسر مرد فکر کردم....نمی دانم باید محکومش می کردم که آنقدر غرق بوده که نتوانسته پا به پای همسرش رشد کند...یا اینکه مرد را برای انتخاب زود هنگام و غریزی اش در جوانی محکوم کنم؟ زمانی که اصلا مفهوم واقعی عشق را نمیدانسته...

اصلا چه کسی محکوم است؟ باید یک بار دیگر فیلم " برف روی کاجها " را ببینم!

و آیا من در جایگاهی هستم که قضاوت کنم?...مسلمای خیر!

" پیام "

پشت میزم نشسته ام هنوز از حال خوبی که دیشب داشتم دلم میلرزد! تجربه هم‌آغوشی صرف نیست! عشق و یک رابطه جنسی خوب بزرگترین شروع یک زندگی مشترک است... همه چیز متوازن!

دستم را به بازوهایم میگیرم و با چشمانی بسته سرم را پایین می آورم. خودم را در آغوش میکشم. حال خوب دیشبم را مرور میکنم... چه کسی میداند من کجا بودم. کدام یک از مردم این شهر میدانند که من چه تجربه ای داشتم؟ آرامش و عشق همزادهایی که بدون یکدیگر نیستند. با چشمان بسته ام، طعمی را در دهانم احساس میکنم. گلویم را با آب دهانم تر میکنم...

آرامشم طولانی نمی شود. صدای زنگ تلفن روی میزم را میشنوم... چاره ای نیست. باید جواب بدهم. منشی ام میگوید که طبق قرار باید به یک آقا مشاوه بدهم... به منشی ام میگویم آماده ام...

+ + +

مرد روی کاناپه نشسته است. و من هم روبرویش. قد متوسطی دارد. نشسته هم خوش اندام است. صورت نسبتاً جوانی دارد اما از تعداد چروکهای کنار چشمش میشود سنش را حدس زد. بزرگتر از من است. شاید سی و هشت. قبل از اینکه حرفی بزند پرونده اش را همانجا روبرویش باز میکنم و میفهمم که او با چشمهایش مرا میپاید. میدانم که به دستهایم نگاه میکند. شاید او هم فهمیده که تقریباً هم سنیم. نمیدانم برایم حرف میزند یا نه اما نگاهی سریع به اسم و سنش میاندازم:

" پیام سی و نه ساله "

از اینکه توانسته ام حدود سنش را تشخیص بدهم به خود میبالم و به چشمان غمبارش نگاه میکنم و میگویم:

— پیام عزیز! در خدمت شما هستم.

کلمه " عزیز " را دوست دارم. صمیمیتی نگفتنی همراه با ادب ایجاد میکند. و مثل همیشه این کلمه جادویی جواب میدهد. از جمع شدن گوشه های چشمش میفهمم میخواهد حرف بزند اما کمی مردد است پس جمله جادویی دومم را میگویم :

— پیام عزیز ، راحت باشید . اینجا فقط من و شما هستیم و میخواهم کمکتان کنم.

مرد کمی به سمت جلو متمایل میشود. دست راستش را روی دست دیگر می اندازد و در سکوت نگفتنی اتاق به زمین خیره میشود. آب دهانش را فرو میدهد:

— راستش نمیدونم از کجا شروع کنم...من! ... من متاهلم و حدود هفت ساله که ازدواج کردم. یکی دو سال اول زندگی خوبی داشتم اما رفته رفته احساس کردم که همسرم اخلاقش تغییر میکنه و با هر چیزی که مطابق میلش نیست عصبی میشه و داد میزنه! به شکل باور نکردنی تغییر کرد... ابتدا خیلی سعی کردم کمکش کنم. فکرهای زیادی داشتم و روشهای مختلفی رو امتحان کردم. حتی سعی کردم همیشه مطابق میلش رفتار کنم... اما هیچکدوم انگار جواب نداد... تمام راهها رو امتحان کردم. اما حقیقتا خسته شدم. با چند تا مشاور هم حرف زدم اما راههاشون بی فایده بود.

خوب این هم مانند تمام مشاوره هایم به افراد چیز جدیدی نیست... اما باز هم سکوت میکنم تا ادامه بدهد. پیام دستهایش را کمی فشار میدهد. مطمئن میشوم این همه حرفش نیست... پس منتظر می شوم... بنظرم برای حرف زدن به خودش فشار می آورد...

— حقیقتش اینه که ... ما با این همه مشکل توی زندگیمون هنوز سکس داریم. اما واقعا یک طرفست! من هیچوقت پیشنهاد دهنده نیستم. ولی برای اینکه او آرام باشد هنوز تلاش میکنم. لحظاتی که ما با هم هستیم او بسیار آرام است. ... اما ...

نگاهش میکنم... میبینم که اشک در چشمانش جمع شده ... نباید حرفی بزنم و باید منتظر بمانم ...

...اما ... من هیچ لذتی از این رابطه نمیبرم. باور نمیکنید اما احساس میکنم به من تجاوز میشه! من هر بار بعد از رابطه با همسرم بسیار اندوهگین میشم. نمیتونم بگم چقدر... و البته نمیتونم به اون بگم چقدر از رابطه بدم میاد. نمیتونم بگم چقدر از رفتارش بدم میاد... نمیتونم بگم.. اما....

باور نمیکنم... اولین بار است با این مورد مواجه شده ام. مردی سرخورده از سکس با همسرش و اینقدر اهل مدارا..... انگار حرف دیگری هم هست!

کف دستهایش را مانند بودایی ها روی یکدیگر میگذارد! باور نمیکنم! یعنی همان چیزی که از ذهن من میگذرد را میخواهد بگوید!؟

_اما چی!؟

دستهایش را کمی جابجا میکند و میگوید :

_ حدود یک ساله که با خانمی آشنا شدم. بسیار دوستش دارم و البته فکر میکنم او هم منو دوست داره. خیلی رابطه صمیمی شده. حتی... حتی ما تا نزدیک یک همآغوشی عاشقانه هم رفتیم. اما بنظرم

یکباره چیزی به ذهنم رسید که نمی توانم نگویم :

_ ببخشید پیام جان ، اما شما متاهلید! و با شخص دیگری رابطه برقرار کردید!؟

مرد دستانش را باز کرد و به موهایش کشید و گفت :

_ خوب! بله! اما ... میدونم ممکنه بگید این کار من غیر اخلاقی و غیر شرعیه! اما... واقعا نمیتونم با همسرم نباشم. یعنی نمیتونم طلاقش بدم.

با تعجب نگاهش میکنم و میگویم :

– البته من به اخلاقی یا شرعی بودن یا نبودن رابطه دوم شما کار ندارم ، ولی دوست دارم بدونم چرا همسرتونو طلاق نمیدین!؟

– راستش میترسم همسرم کاری دست خودش بده! میدونم روانی میشه اگه من نباشم. میدونم اونقدر قوی نیست که بخواد زندگیشو ادامه بده. میدونم خودشو میکشه! و اونوقت من باعث مرگش خواهم بود. میدونم چی توی ذهنتون میگذره! میخوايد بگید باید تکلیف خودم رو روشن کنم؟! آره؟! اما من چی؟ زندگی من چی میشه؟ هیچکی نميگه منم عشق میخوام؟! منم محبت میخوام؟! منم برای این ازدواج کردم که یه زندگی معمولی و البته مطابق با عرف جامعه داشته باشم...هیچکس...

حرفش را قطع میکند. و دستهایش را روی سرش دو سمت پیشانی اش میگذارد. و بغضش را فرو میدهد. لیوانی را از پارچ آب روی میز پر میکنم و به سمتش روی میز به آهستگی سر میدهم. و بعد کامل در کاناپه فرو میروم و به دستم تکیه میدهم ... باید افکارم را جمع کنم..میگویم :

– ببینید پیام جان ! حقیقتا من اصلا سوالی در سرم ندارم که شما باید برای رابطه اول خود چه کنید. هر چند هنوز نمیدونم آیا رابطه اول شما به بن بست رسیده یا نه و آیا قابل بازسازی هست؟ که اگر باشه ، خوب! چه بهتر و البته تمام مشکل شما به پایا ن می رسه...ولی کلا شما حرفتون رو به نظرم تموم نکردید و من هنوز منتظرم اون سوال اساسی رو پرسید.

پیام کمی چشمهایش را جمع میکند. مطمئنم از اینکه فهمیده من میدانم این تمام صحبتهایش نیست جا خورده! مستقیم به چشمهایم نگاه میکند و میگوید :

– من میخوام در رابطه دوم کمکم کنید .

– چه کمکی؟!

– راستش خانمی که من با او رابطه دارم یک مشکل داره.

با همان چشمهای جمع شده ولی این بار مصمم و چشم در چشم با من حرف میزند!

_ چه مشکلی؟

_ اون خاطره ای از یک تجاوز مشروع داره! که باعث شده الان مشکل ارتباطی و ترس داشته باشه...

ذهنم به سرعت حرکت میکند..... تجاوز مشروع! ... یعنی... باید پرسم!!؟

_ ببخشید اجسارته... ولی میتونم دو سوال پرسم؟

_ بله حتما... من از شما کمک میخوام پس لطفا پرسید....

_ این تجاوز مشروع توسط چه کسی صورت گرفته؟

_ توسط همسرشون!...

_ و ببخشید میتونم پرسم اسم این خانم چیه؟

_ سارا!...!!

احساس میکنم پشت گردنم و کتفهایم، دانه های عرق گرم در کنار هم جمع میشوند و به پایین حرکت میکنند. " سارا " همان زنی که روز شنبه به او مشاوره دادم همان کسی است که پیام عاشق اوست....

_ ببخشید پیام عزیز ولی من الان باید به شما کمک کنم یا به سارا خانم؟! میشه بفرمایید چرا از همسرتون به من گفتید؟ در حالی که میتونستید فقط از رابطه دومتون با من حرف بزنید؟! آیا میخواستید کار خودتون رو توجیه کنید؟

پیام با دست راستش مشت انگشتهای دست دیگرش را فشرد.... و مکثی طولانی کرد....وگفت :

_ نه حرفهایی که زدم توجیهی برای کارم نبود...نکته اینه که من خودم هم فکر میکنم بعد از اینهمه شرایط ناخوشایند نمیتونم ارتباط جنسی داشته باشم....

+ + +

کنار پنجره رو به خیابان ولی عصر ایستاده ام با لیوانی چای در دست و به مردمی خیره شده ام که در زیر پوشش خود دردهایشان را با خود به همه جا میبرند.برخی حرف میزنند و بعضی ناباورانه سکوت میکنند....

شاید الان سارا در مدرسه اش مراقب ده ها کودک پسر یا دختر باشد....